



قصه‌های تصویری از

مجموعه‌ی ۶ جلدی

بوستان

به روایت مژگان شیخی / تصویرگر: علیرضا گلدوزیان

معرفی شده

در کتاب نگارش
فارسی پنجم دبستان

پادشاه خرگوش



خانم طایبی و مأمور حراج



روپاه بی دست و پا



جوان بخشنده

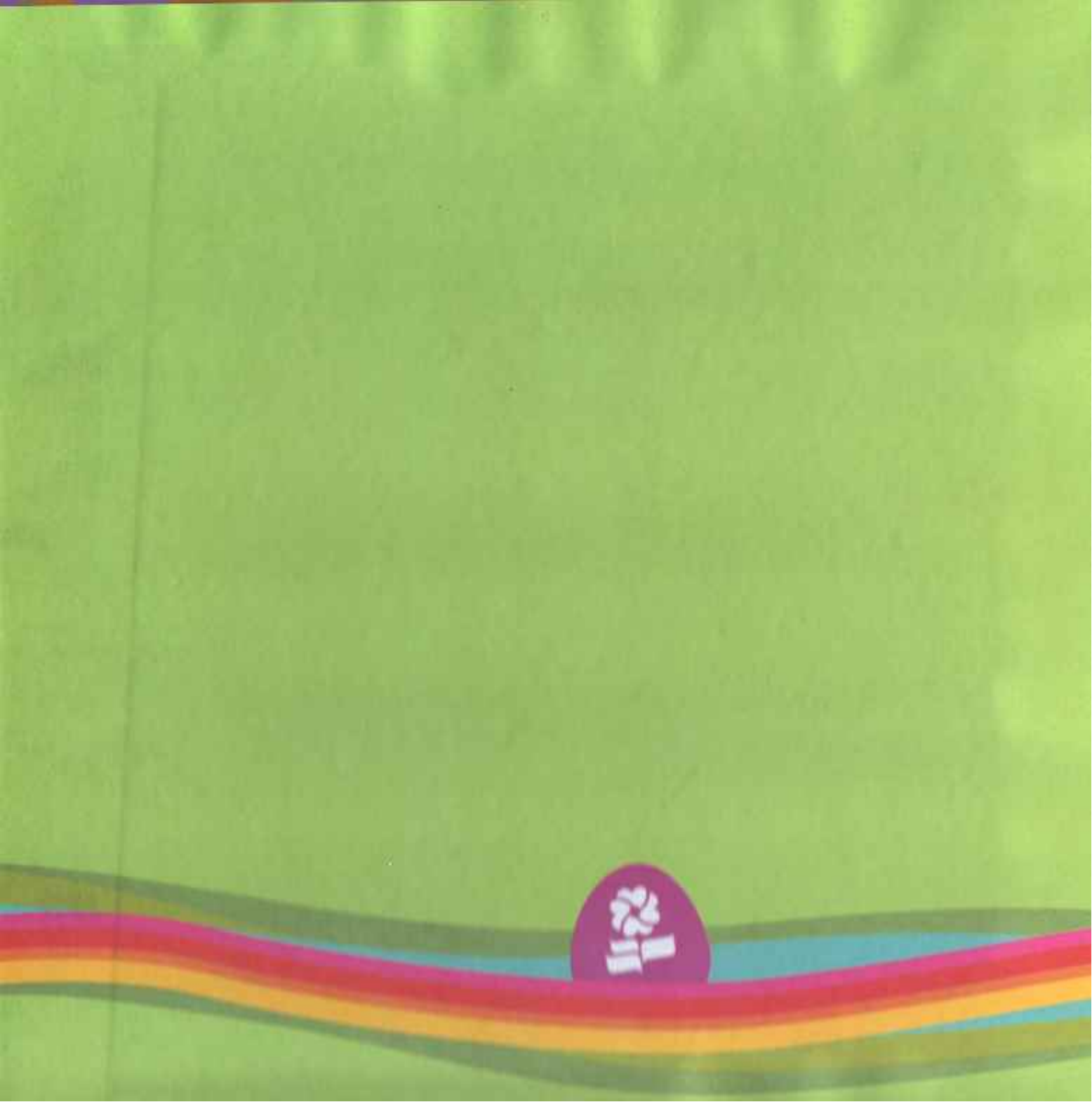


دانا و نادر



خنسبیس و سکه جادویی





به نام خدا

۱ قصه‌های تصویری از بوستان

روپا
بی دست و پا

به روایت مژگان شیخی
تصویرگر: علیرضا گلدوزیان



مورد تأیید و معرفی شده در وزارت آموزش و پرورش

کتابخانه رشد شماره ۱۴، ردیف ۳۱۳

برگزیده‌ی دانشمندان جهانگردی کتاب: کالون پوروش، فکری، گودکان و نوجوانان، ۱۳۹۱

واحد کودک و فرد سال

www.elsevier.com/locate/jmb

● 聯絡電話：02-2264-8822

الرقم: ٢٢١-٢٢٢ (٥٥)

قصه‌های تصویری از بوستان

مجموعه‌ی ۶ جلدی

بە روايت مۇڭان شىيخى

ویراستار: حسین فتحی تصویرگرا: علیرضا گلنویان

طراحی لوئیفورم و اجرای جلد: ریتون گرافیک، (بهزاد قریب پور)

آماده سازی بخش هنری و فنی

زیر نظر شورای بررسی

جای ششم: ۱۴۰۱ تعداد: ۱۱۰۰ نسخه

ISBN: 978-964-536-898-0 9VA-999-039-19A - شابک

9-13939:35

جواب: چاپ: چاپخانه ی قدیانی، تهران

کلیدی حقوق محفوظ است.

سروشنامه شیخی، مازگان، ۱۳۴۱-

عنوان قرار دادی : بوستان، برگزیده

عنوان و نام پدیدآور: قصصهای تصویری از بوستان / سه روایت مؤلفان شیخی

تصویر گیسو عابد رضا گلبدونیان

مشخصات نشر تهران: قدیری، کتابخانه بنفشه، ۱۳۹۰.

مشخصات ظاہری ۷۲ ص معصوم (رنگی)

ISBN 978-964-536-898-0 شابک

وضعیت فهرست نویسی : فیا

پاداشت : کتاب حاضر آشنایی از داستان های بوستان به اثر مطلع من

عبدالله سعدی است

پادداشت : کتاب حاضر قبلاً به صورت مجزا با فروغت قصه‌های تصویری

از بوستان منتشر شده است.

یادداشت : گروه علمی ج

عنوان گسترده : شش ماهی کسپری از بوستان برای بچه ها

موضوع : داستان های فارسی

موضوع : داستان‌های آموزنده

موضوع : داستان های گوناگون

شناسی افزوده : گلدوزیان، طهرمه، ۱۳۵۵ -

شناسه‌ی گروهه : سلفی، مصلح بن عباده - 11

روایتی دیوانی : ۱۳۹۰ ش ۵

روزی بود و روزگاری، فروشندگی دوره گردی بود که از این
شهر به آن شهر می رفت و پارچه و گیاهان دارویی و چیزهای
دیگر می فروخت. یک روز
راه او از وسط جنگلی
می گذشت. راه زیادی
آمده بود و خسته بود.
بارش را زمین گذاشت و
کنار رودخانه ای نشست.
دست و صورتش را در
آب شست. نان و خرمایی
که همراهش آورده بود
را از توی بچه اش بیرون
آورد و شروع به خوردن کرد.
ناگهان صدای خش خش را از پشت





درخت‌ها شنید. خودش را جمع و جور کرد و فکر کرد حیوان درنده‌ای
آنجاست. او خیلی آهسته جلو رفت و سرک کشید. ناگهان از تعجب خشکش
زد. پشت درخت، روباه بی‌دست و پایی را دید که روی برگ‌ها خودش را
می‌کشید و جابه‌جا می‌کرد. مرد با تعجب به روباه نگاه کرد و گفت: «وای... این
روباه بدبخت چرا این‌طوری است؟ دست و پاهایش چه شده؟»

خوب دقت کرد و گفت: «فکر می‌کنم همین‌طوری به دنیا آمده باشد. حتماً مادرزادی
فلج بوده است. خدای بزرگ، تو را شکر... ولی این حیوان بدبخت چطور غذا می‌خورد و
زندگی‌اش را می‌گذراند؟ روباه‌های دیگر با چهار دست و پا دائم این‌طرف و آن‌طرف به دنبال
مرغ و خروسانند و نمی‌توانند درست و حسابی شکمشان را سیر کنند. حالا این روباه بیچاره
بدون دست و پا چطور زندگی می‌کند؟ من که سر از کار این روزگار در نمی‌آورم.»
مرد با دلسوزی به روباه نگاه می‌کرد و در این فکر و خیال‌ها بود که باز از دور صدای
خش‌خشی شنید و گفت: «این صدا دیگر چیست؟ نکند حیوانی بیاید و این بیچاره را بخورد؟
شاید هم من را!»

بعد هم به سرعت رفت و پشت درخت بزرگی پنهان شد. در همین موقع شیر بزرگی را دید
که شغالی را به دهانش گرفته است و به آن طرف می‌آید. مرد فروشنده خیلی ترسیده بود و
از جایش جُم نمی‌خورد. شیر، شغال را نزدیک روباه آورد. بعد هم همان‌جا نشست و مشغول





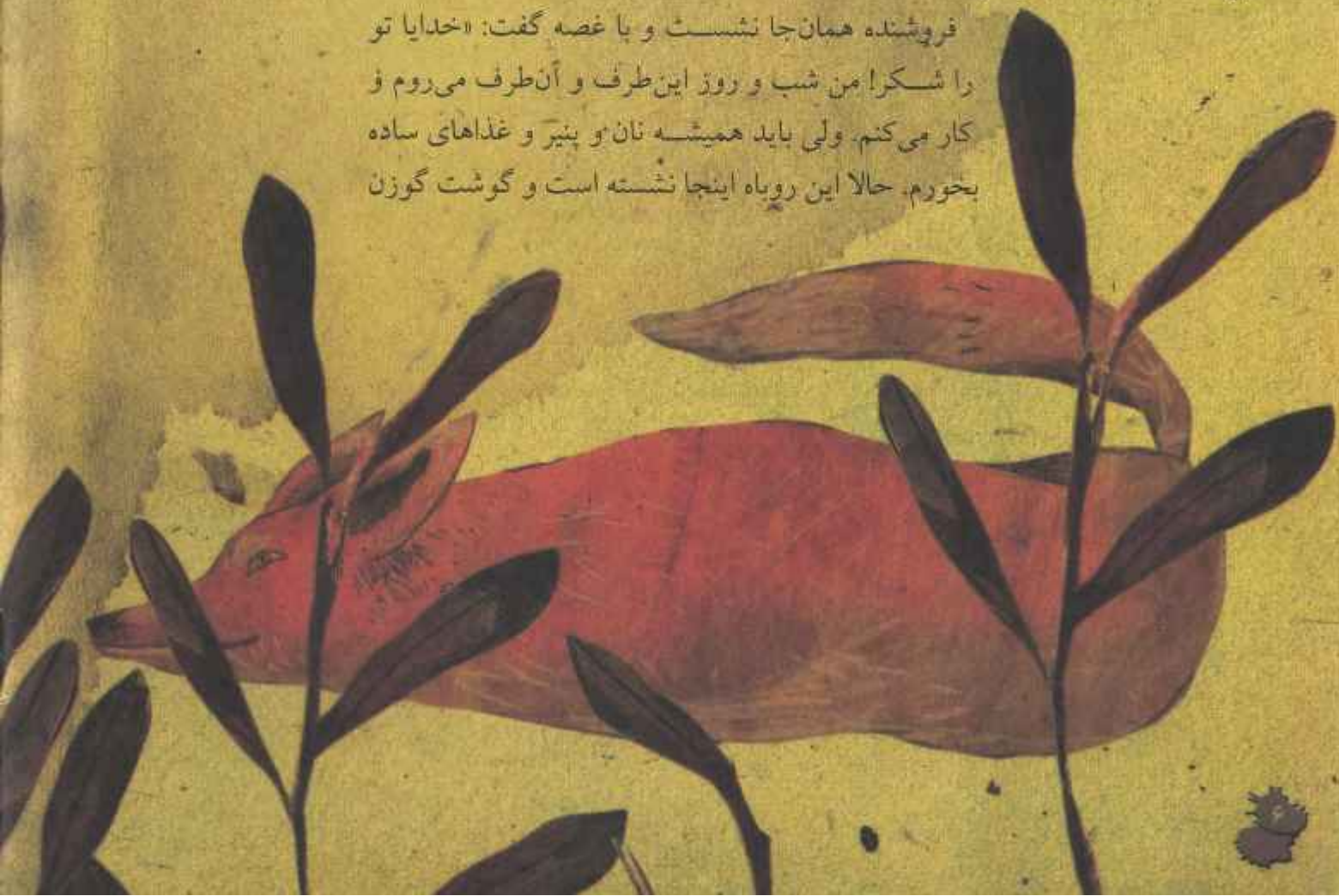
خوردن شکارش شد. وقتی حسابی سیر شد، بقیه‌ی لاشه‌ی شغال را همان‌جا گذاشت و رفت. در همین موقع روباه بنی‌دست و پا، خودش را کمی جلو کشید و مشغول خوردن شد. یک دل سیر غذا خورد و بعد هم چشم‌هایش را روی هم گذاشت و خوابید.

مرد فروشنده با خود گفت: «من را بگو که چقدر برای این روباه دلسوزی کردم! یکی باید برای من دلسوزی کند که شب و روز این بار سنگین را به این شهر و آن شهر می‌برم تا لقمه نانی به دست بیاورم. او راحت اینجا نشسته است. شیر قوی‌هیکی هم برایش غذا آورد و او خورد. بهتر است به دنبال کارم بروم.»

او رفت تا بارش را بردارد که باز با خود گفت: «نکند این شیر فقط امروز این کار را کرد؟ ولی نه! اگر این‌طوری بود که او تا حالا از گرسنگی مرده بودا باید از کار این حیوان سر در بیاورم.»

فروشنده به روستایی در آن نزدیکی رفت. مقداری از پارچه‌ها و گیاهان دارویی‌اش را فروخت و صبح زود دوباره راهی جنگل شد. به طرف درختی رفت که روباه بی‌دست و پا زیر آن زندگی می‌کرد. او چند ساعتی آنجا منتظر ماند. بالاخره کمی از ظهر گذشته بود که شیر بزرگ و قوی‌هیکل، دوباره از دور پیدایش شد. این بار یک گوزن شکار کرده بود. شیر، باز هم مثل روز گذشته نزدیک روباه آمد. نشست و شروع به خوردن کرد. وقتی سیر شد، از جایش بلند شد و رفت. این دفعه هم روباه خودش را جلوی شکار رساند و مشغول خوردن شد.

فروشنده همان‌جا نشست و با غصه گفت: «خدایا تو را شکر! من شب و روز این طرف و آن طرف می‌روم و کار می‌کنم. ولی باید همیشه نان و پنیر و غذاهای ساده بخورم. حالا این روباه اینجا نشسته است و گوشت گوزن



می خورد. زندگی من کجا و زندگی او کجا؟ بله... درست
است. خداوند روزی رسان است. از این به بعد می دانم باید
چه کار کنم!»
فروشنده این را گفت و به طرف دهکده به راه افتاد.



در آنجا اتاقی گرفت. رفت و تویش نشست و گفت: «خب، حالا این شد زندگی! اینجا می‌نشینم و خداوند هم روزی‌ام را می‌رساند.»

چند روزی گذشت و هیچ خبری نشد. هیچ کس برای او آب و غذایی نیاورد. ولی فکر می‌کرد بالاخره روزی‌اش از عالم غیب می‌رسد و یکی به او کمک می‌کند. مردم ده در این فکر بودند که چرا این مرد از توی اتاقش نکان نمی‌خورد و شب و روز آنجا نشسته است.

کم‌کم لاغر و لاغرتر شد. طوری که از لاغری مثل پوستی بر

استخوان شده بود. در همسایگی مرد فروشنده، پیرمردی زندگی

می‌کرد که حواسش به او بود. بالاخره یک روز

پیش‌تر مرد رفت و از او پرسید که چرا

شب و روز در اتاق نشسته است و به



دنبال کار و زندگی نمی‌رود. مرد فروشنده همه چیز
را برایش تعریف کرد.

پیرمرد خندید و گفت: «پس این طور! می‌خواهی
مثل یک روباه بی‌دست و پا باشی و شیری کمک کند؟ ولی
ای تنبل! چرا نمی‌خواهی مثل یک شیر قدرتمند
باشی؟ طوری زندگی کن که تو بتوانی به دیگران
کمک کنی، نه آنها به تو.»







پیرمرد دانا نگاهی به سرتاپای مرد فروشنده کرد و باز گفت: «به خودت نگاه کن! تو جوان و نیرومندی. سالم و تندرستی. دست و پا داری و می‌توانی کار کنی. خجالت نمی‌کشی که مثل آن روباه بی‌دست و پا خودت را گوشه‌ای انداخته‌ای و می‌خواهی مثل او باشی؟ تو کجا و آن حیوان بدبخت کجا؟»

جوان به فکر فرو رفته بود و چیزی نمی‌گفت. پیرمرد دوباره گفت: «بلند شو و به دنبال زندگی‌ات برو. بی‌خود وقتت را اینجا تلف نکن. طوری



زندگی کن که هم خدا از تو راضی باشد و هم بندگان خدا...»
مرد فروشنده از گرمسنگی بی طاق شد. از جایش بلند شد. بقچه‌ی
وسایلش را برداشت و به راه افتاد. او به حرف‌های پیرمرد فکر می‌کرد و
کم‌کم از دهکده و آن جنگل دور شد.

به نام خدا

قصه‌های تصویری از بوستان ۲

حاتم طایبی و مأمور حاکم

به روایت مزگان شیخی
تصویرگر: علیرضا گلدوزیان





روزی روزگاری پادشاهی در
یمن زندگی می کرد. او به بخشندگی
معروف بود. دلش می خواست همه
فکر کنند بخشنده ی بی نظیری است و کسی مثل او
پیدا نمی شود. ولی همیشه و همه جا اسم حاتم طایی



را می شنید. همه می گفتند که حاتم در بخشندگی نظیر ندارد و بی همتاست.
حاکم یمن به حاتم حسودی اش می شد. هر وقت اسم او را می شنید، خورش
به جوش می آمد. واقعاً خشمگین می شد و با خود می گفت: «حاتم نه پادشاه
کشوری است و نه مال و منال زیادی دارد. پس چرا مردم این قدر از او
می گویند و همه جا حرف او است. نمی دانم دیگر باید چه کار کنم که از او
بخشنده تر باشم؟»

او مهمانی بزرگی ترتیب داد. عده‌ی زیادی را به مهمانی اش دعوت کرد.
همه نوع غذا و وسایل راحتی فراهم کرد. حاکم یمن انتظار داشت که همه

حاتم

حاتم طايي

حاتم طايي

حاتم

حاتم طايي

حاتم

حاتم طايي

حاتم

حاتم طايي



حاتم طايي

حاتم

حاتم طايي



حاتم

حاتم طايي



حاتم طايي

حاتم

حاتم

حاتم طايي

حاتم

حاتم طايي

حاتم طايي

حاتم

حاتم طايي

حاتم طايي

حاتم

حاتم



حاتم

حاتم

حاتم طايي

حاتم

حاتم

حاتم طايي

حاتم

حاتم طايي



از او تعریف کنند و دیگر اسمی از حاتم نشنود. ولی یکی از مهمان‌ها دوباره از حاتم تعریف کرد. بلافاصله دیگران هم حرف‌های او را تأیید کردند. پادشاه وقتی این حرف‌ها را شنید، واقعاً عصبانی شد. می‌خواست همان موقع فریاد بزند و آن افراد را تنبیه کند. ولی خشمش را فرو خورد و با خود گفت: «این طوری نمی‌شود. باید یک فکر اساسی کنم».

پس بعد از مهمانی، یکی از مأموران قوی هیکل و زیر و زرنگ خود را به حضور خواست. به او گفت که صبح زود به راه بیفتد و برود و حاتم طایی را بکشد. هیچ‌کس هم نباید این موضوع را بفهمد.

مأمور حاکم، صبح زود با یک اسب تندرو به راه افتاد و به ناخوت رفت. غروب بود که خسته و کوفته به قبیله‌ی حاتم رسید. در همین موقع جوانی خوش صورت به طرف او آمد و گفت: «فکر می‌کنم خسته‌ای و از راه دوری آمده‌ای. بیا در خانه‌ی من بمان و خستگی‌ات را به درکن».

صورت مرد جوان پر از مهربانی و دوستی بود. صدای گرم و دل‌نشینی هم داشت.

مأمور حاکم، آن شب به خانه‌ی مرد جوان رفت. اسبش را هم برای تیمار و علف خوردن به طویله بردند. او به خوابی از مأمور



حاکم پذیرایی کرد و مثل یک دوست خوب با او رفتار کرد.
صبح شد. هوا هنوز روشن نشده بود که مأمور حاکم خواست برود.
ولی مرد جوان با خوش رویی از او خواست چند روز دیگر هم بماند.
مأمور از مرد جوان تشکر کرد و گفت: «واقعاً مهمان نوازی را در حق من
تمام کرده‌ای. خیلی دلم می‌خواست بیشتر اینجا می‌ماندم. ولی مأموریت مهمی دارم
و باید بروم.»

مرد جوان گفت: «اگر کمکی از دست من برمی‌آید، بگو. هر کاری بتوانم برای
انجام می‌دهم.»

مأمور حاکم به مرد جوان اعتماد پیدا کرده بود. این بود که گفت: «ای جوانمرد،
من فکر می‌کنم که تو مرد رازداری هستی و می‌توانم مأموریتم را به تو بگویم. آیا
در این منطقه مردی به نام حاتم می‌شناسی؟ می‌گویند خوش صورت و درست کردار
است. من مأمور پادشاه یم هستم. نمی‌دانم او با حاتم چه دشمنی دارد که از من
خواسته است او را بکشم. حالا از تو که دوستم هستی، می‌خواهم به من محبت کنی
و خانه‌اش را به من نشان بدهی.»

ناگهان آن جوان خندید و با خوش رویی گفت:
«حاتم من هستم! بیا و همین الان با شمشیرت
مرا بکش! اگر صبر کنی و هوا کاملاً





روشن شود و مردم ببینند که تو مرا کشته‌ای، تو را می‌کشند. اگر هم یکی اینجا بیاید و
تو هنوز کارت را انجام نداده باشی، باز هم به هدفش نمی‌رسی.»

مأمور حاکم مات و مبهوت مانده بود. مدتی به حاتم خیره شید. ناگهان شمشیرش
را انداخت. بر زمین افتاد و شروع به بوسیدن دست و پای حاتم کرد. جلوی زانو زد.
دست‌هایش را برای احترام روی سینه‌اش گذاشت و گفت: «تو دیگر چه جور آدمی
هستی؟ حتی می‌خواهی جانم را هم ببخشی! من نمی‌توانم حتی با انداختن یک گل به
تو ضربه بزنم، وای به حال اینکه تو را بکشم.»

بعد بلند شد. حاتم را در آغوش گرفت و سر و چشمش را بوسید و گفت: «ای مرد
بزرگ، از تو می‌خواهم به من اجازه بدهی که همین الان اینجا را ترک کنم و به یمن
برگردم. از خجالت، روی دیدن تو را ندارم.»

حاتم از مرد دلجویی کرد و مأمور، همان موقع
سوار اسب تندرویش شد و به طرف یمن رفت. در
راه اشک می‌ریخت و به خودش
لعنت می‌فرستاد که چرا ندانسته



می خواست چنین جوانمردی را بکشد. او آن قدر
ناراحت و پریشان بود که نفهمید چگونه
آن راه طولانی را طی کرده و گوی به یمن
رسیده است. از آنجا مستقیم به قصر پادشاه
رفت. پادشاه یمن وقتی او را دید، از حال و روزش فهمید
که اتفاقی افتاده است. پس اخم هایش را در هم کشید و
گفت: «بیا جلو و بگو چه شده؟ این طور که
وضع و حال تو را می بینم، معلوم است
که مأموریتت را انجام نداده ای.» مأمور





تعظیم کرد و با همان حال پریشانش گفت: «چه بگویم که دلم خون
است و حال و روزم را نمی فهمم. حاتم مردی درستکار و جوانمرد
است. بخشنده و صاحب نام است. تمام صفت های خوب در او جمع
شده است.» مأمور آه بلندی کشید و با اندوه و بغض ادامه داد: «در
دست من شمشیر تیزی بود که او را بکشم. ولی شمشیر او تیزتر
بود...»

پادشاه با تعجب و خشم پرسید: «چه می گویی مرد؟ منظورت را
نمی فهمم.»



مأمور گفت: «شمشیر او لطف و محبتش بود. او
با آن شمشیر مرا کشت و قدرتم را از من گرفت.»
پادشاه دیگر از خود بی خود شده بود. او با
عصبانیت زیادی از جایش بلند شد و فریاد زد:
«بس است دیگر... چرا این قدر حاشیه می‌روی؟
بگو چه اتفاقی افتاد و اصل مطلب را برایم تعریف
کن.»

مأمور همه چیز را برای حاکم تعریف کرد.
پادشاه به فکر فرو رفت. مدتی هر دو ساکت
بودند. بالاخره پادشاه گفت: «حاتم واقعاً
لایق تعریف و تمجید است. باید او را
ستایش کرد. بیخود نیست که همه از
او تعریف می‌کنند.»

«بعد دستور داد یک کیسه درهم
به مأمور دادند و گفت: «بله، بخشش
و جوانمردی باید همیشه در کنار
نام حاتم باشد. نام بلندش، با رفتارش
مطابقت دارد و شهرتش واقعاً به جاست.»

به نام خدا

۳ قصه های تصویری از بوستان



پادشاه خُرگش

به روایت مژگان شیخی
تصویرگر: علیرضا گلدوزیان



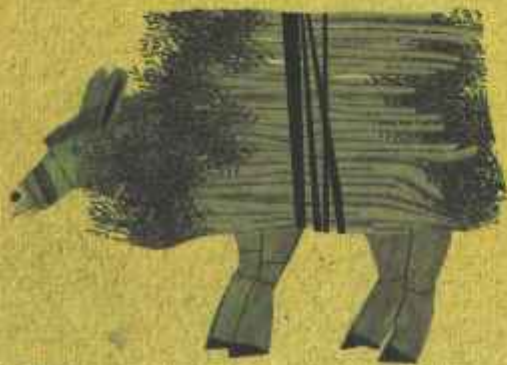


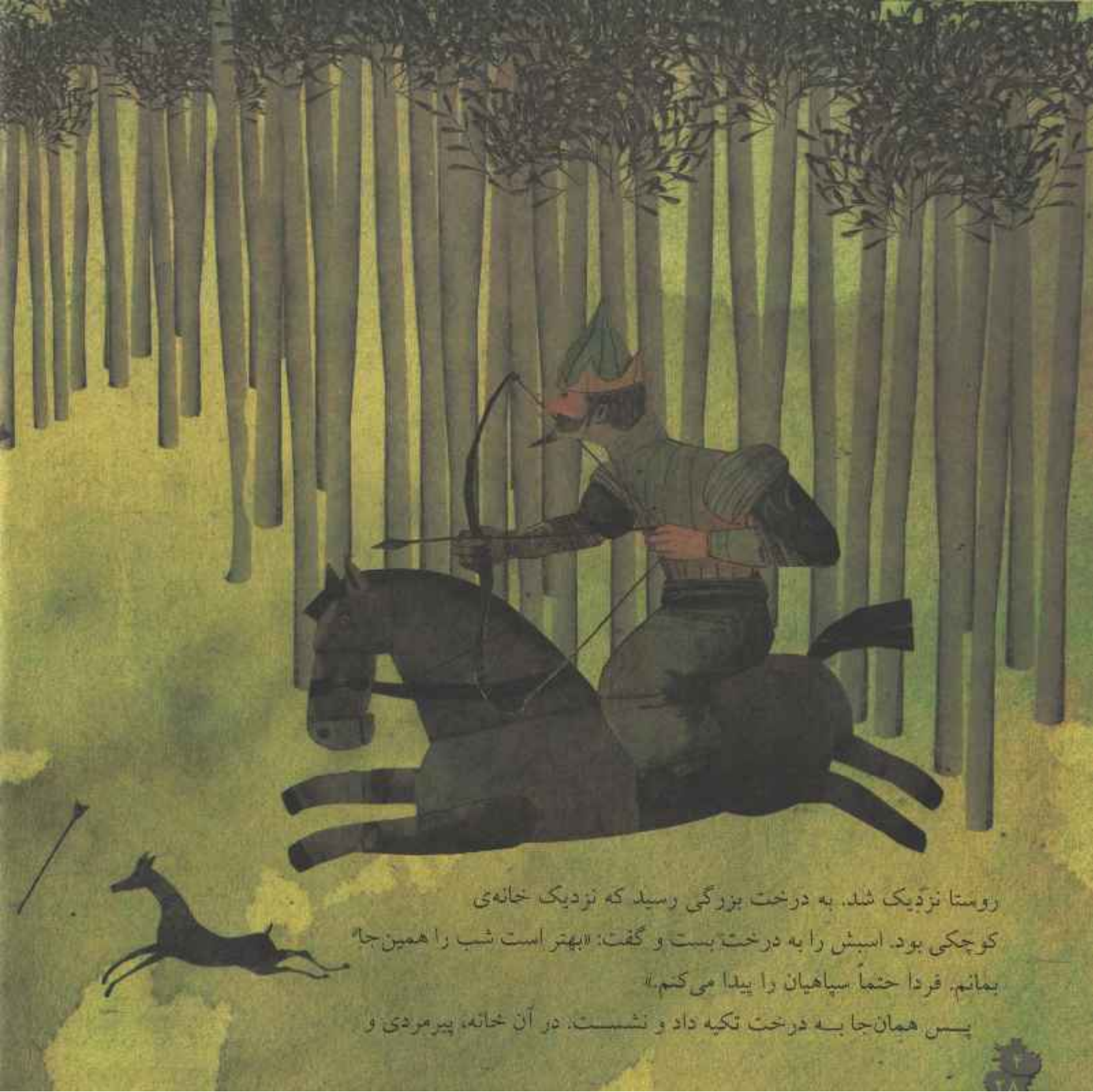
روزی روزگاری در کشوری به نام غور پادشاه ظالمی زندگی می کرد. او خدا و پیغمبر را فراموش کرده بود. تا می توانست به مردم ظلم می کرد. محصول کشاورزی مردم را می گرفت و انبار می کرد. روز به روز او ثروتمندتر می شد و مردم فقیرتر. هر کس هم که اعتراض می کرد، مأمورانش او را دستگیر می کردند و به زندان می انداختند.

در این میان خرهای بیچاره هم در امان نبودند. پادشاه به مأمورهایش دستور داده بود که خرهای روستاییان را به زور ببرند و تا می توانند از آنها کار بکشند. حالا با آن همه کار، غذای درست و حسابی هم به آنها نمی دادند. هر روز چند خر بیچاره از گرسنگی و بار سنگین می مردند.

روزها می گذشت و وضع مردم و خرها روز به روز بدتر می شد. روزی از روزها پادشاه ظالم برای شکار از قصر بیرون رفت و از شهر خارج شد. بر اسب تیزپایش سوار بود و به دنبال شکار می گشت. بزرگان و سپاهیان زیادی هم همراهش بودند. ناگهان شاه آهوئی را دید و به دنبالش تاخت. چند باری به طرفش تیر انداخت ولی نتوانست شکارش کند. موقعی پادشاه به خود آمد که هوا تاریک شده بود و او هم از سپاهیان خیلی دور شده بود. مدتی آن اطراف را گشت، ولی نمی دانست از کدام راه

آمده است. همین طور که می رفت به روستایی رسید. او با اسبش جلو رفت و کم کم به اولین خانه های





روستا نزدیک شد، به درخت بزرگی رسید که نزدیک خانه‌ی
کوچکی بود. اسبش را به درخت بست و گفت: «بهتر است شب را همین جا
بمانم. فردا حتماً سپاهیان را پیدا می‌کنم.»
پس همان جا به درخت تکیه داد و نشست. در آن خانه، پیرمردی و

پسرش زندگی می کردند. همه جا ساکت و آرام بود و شاه می توانست حرف های آنها را بشنود. پیرمرد داشت به پسرش می گفت: «از من به تو نصیحت، فردا خرت را به شهر ببر. مأموران شاه بی دین، خرت را به زور می گیرند و آن قدر از او کار می کشند تا بکشند. امان از دست این شاه شیطان صفت! خدا او را نیست و نابود کند، تا همه از دستش راحت شویم. حتی خرها هم از دستش امان ندارند.»

پسر آهی کشید: «ولی پدرجان، راه خیلی دور است. چطور این همه راه را پیاده بروم؟»

پدر گفت: «نمی دانم چه بگویم. هیچ فکری به مغزم نمی رسد، مگر اینکه خر بیچاره ات را با سنگ بزنی و زخمی کنی.»

پسر با ناراحتی گفت: «چه می گویی پدر؟ این دیگر چه کاری است؟ حیوان زبان بسته گناه دارد.»

پیرمرد گفت: «چاره ای نیست. من هم دلم به حالش می سوزد، ولی بهتر از آن است که از بار سنگین و گرسنگی بمیرد. پس اگر دوستش داری، او را زخمی کن و نجاتش بده. حکایت ما مثل حکایت حضرت خضر و شکستن کشتی شده است.»

پسر پرسید: «مگر چه حکایتی است؟»

پدر گفت: «کشتی مال آدم های فقیری بود که در دریا کار می کردند. در آن زمان هم پادشاه ظالمی بود که به زور کشتی های مردم را می گرفت. حضرت خضر دستور داد تا کشتی را سوراخ کنند که دست آن ظالم به کشتی نرسد. آن پادشاه ظالم مدتی این کار را می کرد، ولی تا ابد از او به بدی یاد می کنند.»

پسر دید چاره ای ندارد و بهتر است به حرف پدرش گوش کند.

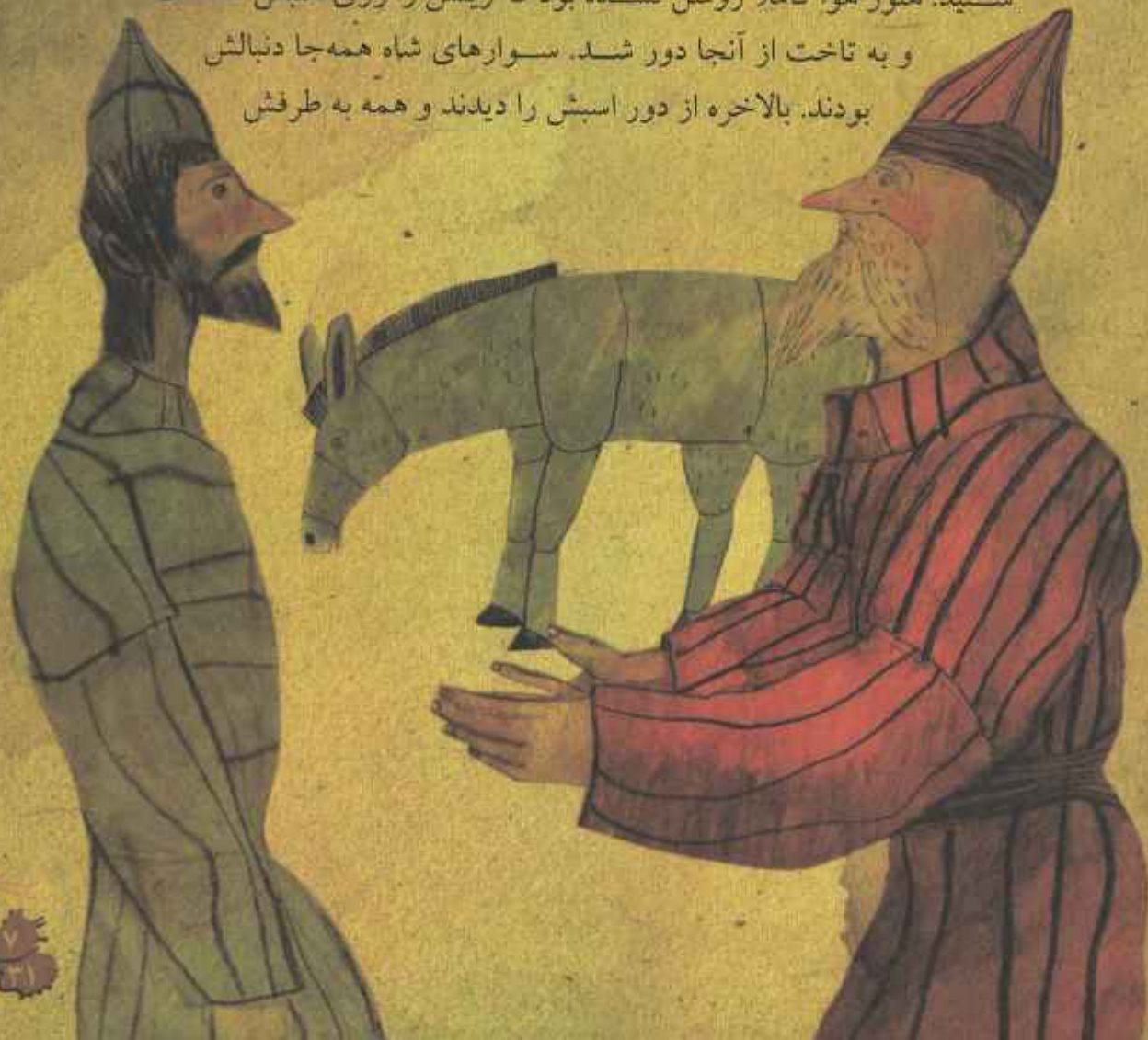




رفت و اول خارش را ناز و نوازش کرد. به سر و گوشش دست کشید. مقدار زیادی علف و یونجه به او داد. به او گفت که مجبور است و به خاطر حفظ جاننش این کار را می‌کند. بعد هم با گریه سنگی را برداشت. شاه را نفرین می‌کرد و خر بیچاره را زخمی می‌کرد. شاه که زیر درخت نشسته بود، این حرف‌ها و نفرین‌ها را می‌شنید و دم بر نمی‌آورد. بعد از آن، پیرمرد سجاده‌اش را پهن کرد و مشغول نماز و راز و نیاز شد. با صدای



بلندی به درگاه خداوند دعا می کرد و از او می خواست که مردم را از دست آن شاه نجات
بدهد. تخت شاهی روی سرش خراب شود که به آدم و حیوان رحم نمی کند و...
شاه می دانست اگر حرفی بزند و بفهمند که او آنجاست تکه بزرگه اش، گوشش خواهد
بود. پس سر را روی نمد زین اسبش گذاشت تا بخوابد ولی با حرف هایی که شنیده بود،
مگر می توانست بخوابد. او آن قدر بیدار ماند که صبح شد و صدای خروس های دهکده را
شنید. هنوز هوا کاملاً روشن نشده بود که زینش را روی اسبش گذاشت
و به تاخت از آنجا دور شد. سوارهای شاه همه جا دنبالش
بودند. بالاخره از دور اسبش را دیدند و همه به طرفش





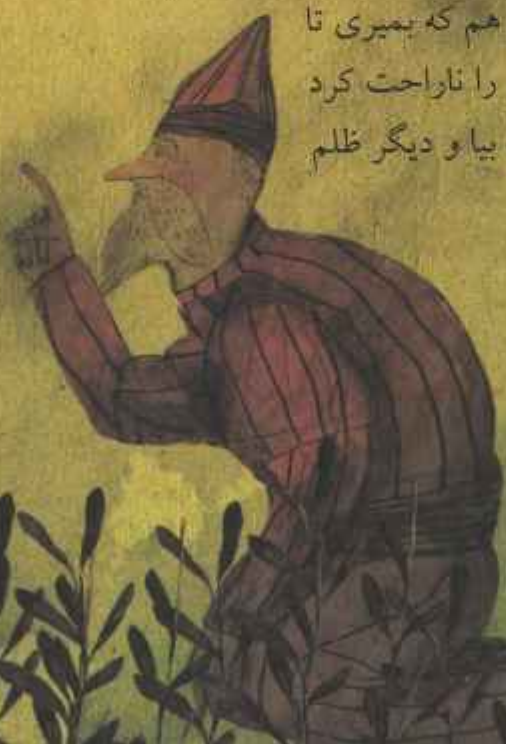
تاختند. یکی از نزدیکان شاه هم همراه آنان بود. او جلو رفت و گفت: «همه‌ی ما خیلی نگران شدیم جناب سلطان! تا صبح بیدار بودیم و به دنبالتان می‌گشتیم. حالا کجا بودید؟ خوش گذشت و وسایل پذیرایی‌تان فراهم بود؟»

شاه نمی‌توانست با صدای بلند همه چیز را تعریف کند. این بود که سرش را زیر گوش دوستش برد و یواش گفت: «کدام پذیرایی و خوش گذشتن؟ نه غذایی در کار بود و نه آبی! روی زمین خوابیدم و بالش‌م زین اسبم بود. تازه... تا دلت بخواهد فحش و نفرین شنیدم.»



مرد خواست چیزی بگوید که شاه گفت: «فعلاً حرفی نزن. خودم می دانم چه کار کنم.»
بعد دستور داد غذا و نوشیدنی آماده کنند. شاه وقتی سیر و سر حال شد، به طرف قصر
به راه افتاد و فرمان داد پیرمرد را پیدا کنند و نزد او ببرند.
مأموران به تاخت رفتند و پیرمرد را پیدا کردند و به بند و زنجیر کشیدند. او را آوردند و
دست و پا بسته جلوی تخت پادشاه انداختند. به فرمان شاه، جلاد حاضر شد و شمشیرش
را کشید.

پیرمرد فکر کرد این آخرین دقیقه های زندگی اوست. پس گفت بهتر است که هر چه در
دلش دارد، بگوید. او سرش را بلند کرد، با خشم و نفرت به پادشاه نگاه کرد و گفت: «دیگر
امیدی به زنده بودنم ندارم و می خواهم همه ی حرف هایم را بگویم... این فقط من نبودم که
تو را ستمکار خواندم و نفرین کردم. این را بدان که همه ی مردم این کار را می کنند و تو
هیچ وقت هم حرف هایشان را نمی شنوی. همین است دیگر... وقتی ظلم می کنی، نباید هم
توقع داشته باشی از تو به خوبی یاد کنند. وقتی هم که بمیری تا
ابد نفرینت می کنند. اگر آن حرف ها این قدر تو را ناراحت کرد
که تصمیم گرفتی مرا بکشی، پس به خودت بیا و دیگر ظلم





نکن. تو آنقدر بی‌رحمی که خرهای بیچاره هم از دست تو در امان نیستند. چاره‌ی کار تو این است که ظلم و بی‌رحمی را کنار بگذاری، نه اینکه پیرمرد بی‌گناهی مثل من را بکشی تا باز هم نفرینت کنند.» پادشاه ساکت بود و چیزی نمی‌گفت. او جلوی رویش رک و پوست‌کنده همه‌ی حرف‌ها را زده بود. انگار کسی به شاه می‌گفت او راست می‌گوید. حرف او حرف همه‌ی مردم است. درباریان و جلاد منتظر دستور شاه بودند. پیرمرد آرام بود. بعد از گفتن آن حرف‌ها احساس سبکی می‌کرد. بالاخره در کمال ناباوری همه، شاه از جایش بلند شد و با دست‌های خودش بند و زنجیر پیرمرد روستایی را باز کرد. سرش را بوسید و او را در آغوش گرفت. از او خواست مشاورش شود، ولی پیرمرد قبول نکرد و از آنجا رفت.

شاه دیگر ظلم و خشونت را کنار گذاشت. سعی کرد طوری حکومت کند که همه به خوبی از او یاد کنند. از آن روز به بعد هم مردم خوشحال بودند و هم خرهای زبان‌بسته.



به نام خدا

۴ قصه های تصویری از بوستان



خسپس وسکه هایش

به روایت مرگان شیخی
تصویرگر: علیرضا گلدوزیان







روزی بود و روزگاری بود. در شهر کوچکی مرد تاجری زندگی می کرد که خیلی خسیس بود. کار او خرید و فروش بود و پول زیادی در می آورد. ولی دوست نداشت پولش را خرج کند. لباس هایش کهنه و نخ نما شده بود و زن و بچه هایش در فقر و بدبختی بودند.

زنش با ناراحتی می گفت: «مرد، تو چرا این قدر خسیسی! ما که می دانیم وضع کسب و کارت خوب است. نمی دانم پول هایت را چه کار می کنی که همیشه جیب خالی است. هیچ وقت یک غذای درست و حسابی نمی خوریم. لباس خوب نمی پوشیم و جایی نمی رویم.»

پسر بزرگ مرد این چیزها را می دید و خیلی ناراحت می شد. او هم به پدرش می گفت که پیش همه آبرویشان رفته است و مادرشان چقدر حرص می خورد.

مرد خسیس در جواب این حرف‌ها فریاد می‌زد:
«ندارم... ندارم... وضع کسب و کارم خراب
است. بیایید جیب‌هایم را بگردید. هر چه
داشتم، مال شما.»

یک روز مرد خسیس و پسرش به بازار رفتند.
مرد برای اینکه به پسرش ثابت کند که بی‌پول
است، کنش را فروخت و مقداری گوشت خرید. پسر آن
روز خیلی ناراحت شد و خجالت کشید. دیگر از دست کارهای
پدرش به تنگ آمده بود.

پسر آن شب بیدار بود و خوابش نمی‌برد. نیمه‌های شب بود که صدایی شنید. از
جایش بلند شد و پدرش را دید که یواشکی از در بیرون رفت. پسر با خودش گفت:
«یعنی چه؟ این موقع شب کجا می‌رود؟ حتماً کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است.»

پس او هم خیلی آرام از در بیرون رفت و پشت سر پدرش
به راه افتاد. پسر با فاصله‌ی زیادی از او حرکت می‌کرد و
طوری می‌رفت که پدرش او را نبیند. پدر
رفت و رفت تا کنار یک دیوار قدیمی و

خراب رسید. آن وقت بیلی را که پشت چند تا سنگ پنهان کرده بود، برداشت و شروع به کندن زمین کرد. پسر پشت درختی پنهان شده بود و به کارهای پدرش نگاه می کرد. او زمین را کند و کند و بعد دیگر بزرگی را بیرون آورد. دیگر پر از سکه های طلا بود. مرد از توی کیسه ی کوچکی که توی جورابش پنهان کرده بود، چند تا سکه بیرون آورد و توی دیگ گذاشت. پسر فهمید که پدرش پول هایش را تبدیل به سکه های طلا می کند و آنها را اینجا می گذارد. او با خود گفت: «پس این طور... چه گنجی برای خودش درست کرده است! حالا همیشه می تالد که وضع کسب و کارش خراب است و پول ندارد. با این همه پول، مادرم و ما را این قدر عذاب می دهد.» او پدرش را می دید که با دقت و احتیاط سر دیگ را محکم بست و بعد هم





رویش خاک ریخت. آن وقت خیلی آهسته و آرام
به خانه برگشت. پسر هم به دنبالش به خانه برگشت.
ولی او دیگر خوابش نمی‌برد. بیدار بود و به کارهای
پدرش فکر می‌کرد. به یاد غصه‌ها و حرف‌های مادرش
افتاد. دیوار حیاطشان ریخته بود. وسایل خانه همه
کهنه و رنگ و رو رفته شده بود. حتی کاسه و
بشقاب درست و حسابی برای غذا خوردن
نداشتند و رختخواب‌هایشان پاره شده بود. آن
وقت، آن قدر پول و طلا زیر زمین بود. پسر تا
صبح بیدار بود و فکر می‌کرد و بالاخره
تصمیمش را گرفت.
فرداشب تا نزدیکی‌های صبح صبر کرد

و مطمئن شد پدرش خوابیده است. بعد آهسته و آرام از خانه بیرون رفت و به طرف دیوار قدیمی به راه افتاد. زمین را کند و دیگ را بیرون آورد. از دیدن آن همه سکه دهانش از تعجب باز ماند. از آن چه فکر می کرد، بیشتر بود. سکه ها را توی کیسه ای که به همراهش آورده بود، خالی کرد. بعد هم سنگ بزرگی را توی دیگ گذاشت و آن را سر جایش قرار داد. رویش خاک ریخت و به خانه برگشت. او فکر کرد تا قبل از اینکه پدرش بفهمد، باید سکه ها را خرج کند. پس فوری دست

به کار شد و دیوار و سقف خانه را درست کرد. فرش و پستی و وسایل آشپزخانه خرید. به مادرش گفت هر چه لازم دارد به او بگوید تا بخرد. برادرها را به بازار برد و لباس و کفش نو برایشان خرید.

چند روزی گذشت. بالاخره پدرش با تعجب از او پرسید:

«از کجا آورده ای که این طوری خرج می کنی؟»

پسر خندید و گفت: «از دوستم

فرض گرفته ام.»

پدر خوشحال شد و گفت: «چه

دوست خوبی! حالا که این طور

است پس یک دست لباس نو هم برای





من بخور.»

پسر گفت: «حتماً پدر! چرا که نه!»

و او را به بازار برد و لباس‌های گران‌قیمتی برایش خرید.

حالا دیگر زندگی‌شان رو به راه شده بود. پسر با دوست‌هایش هم حسابی این طرف

و آن طرف می‌رفت. تا می‌توانست خوش می‌گذراند و از زندگی لذت می‌برد.



دو هفته به این شکل گذشت. مرد خمیس باز هم چند سکه‌ی طلا جمع کرده بود. آن شب، وقتی همه خوابیدند، به سراغ دیوار قدیمی و دیگش رفت. ولی وقتی در دیگ را برداشت، نزدیک بود سکه‌ها کند. سنگ را از تویش برداشت و دید خالی خالی است. دو دستی به سرش زد و فریادش به آسمان رفت. او دیگر حال خودش را نمی‌فهمید. با گریه و زاری به





خانه برگشت. به سر و صورتش می زد و اشک می ریخت. همه از خواب بیدار شدند.
زن وحشت زده پرسید: «چه شده مرد؟ این وقت شب چرا این طوری گریه می کنی و به
سر و صورت می زنی؟»

مرد با ناله گفت: «بیچاره شدم زن! بدبخت شدم! همه چیزم از دست رفت.»
زن بیچاره و بیجه ها از حرف های مرد سر در نمی آوردند. فقط پسر بزرگ بود که

می فهمید پدرش چه می گوید. او جلو رفت و گفت: «ببین پدرجان، امشب تو توی دیگت به جای پول، سنگ دیدی و این قدر ناراحت شدی. ولی وقتی پول را خرج نکنی، یک جا بگذاری و نگاهش کنی، آن وقت سنگ و پول چه فرقی با هم دارند؟ فکر کن آن سکه های طلا هنوز در زیر خاک است! مگر برایت چه فرقی دارد؟!»

پدر با تعجب نگاهش می کرد. او دیگر فهمیده بود که سکه های طلا را پسرش برداشته و خرج کرده است. پس قرضی در کار نبود. پول های او بود که خرج خانه و زندگی می شد. حالا دیگر زن و بقیه ی بچه ها هم موضوع را فهمیده بودند. مرد حرفی برای گفتن نداشت و فقط گریه می کرد. هم دیگش خالی شده بود و هم آبرویش پیش خانواده اش رفته بود.



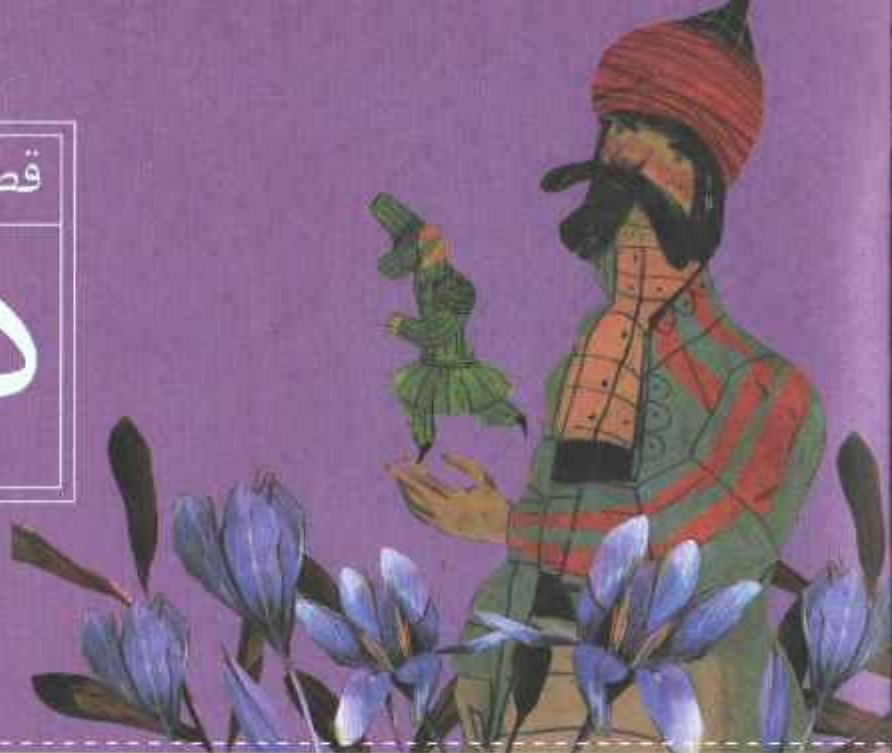
به نام خدا

قصه‌های تصویری از بوستان



دارا و نندار

به روایت مژگان شیخی
تصویرگر: علیرضا گلدوزیان



روزی بود و روزگاری. مرد ثروتمندی بود که هم خسیس بود و هم بداخلاق.
اهل خانه از دست کارهای او به جان آمده بودند. او خدمتکار مخصوصی داشت
که از کوچکی آنجا بود. خدمتکار، با اینکه به آن خانه و اربابش عادت کرده بود،
ولی باز هم نمی توانست بداخلاقی هایش را تحمل کند. همیشه با داد و فریاد با
همه حرف می زد. فکر می کرد حالا که پول دارد و ثروتمند است، هرطوری
دلش بخواهد می تواند با مردم رفتار کند.
یک روز خدمتکار مخصوصش به او

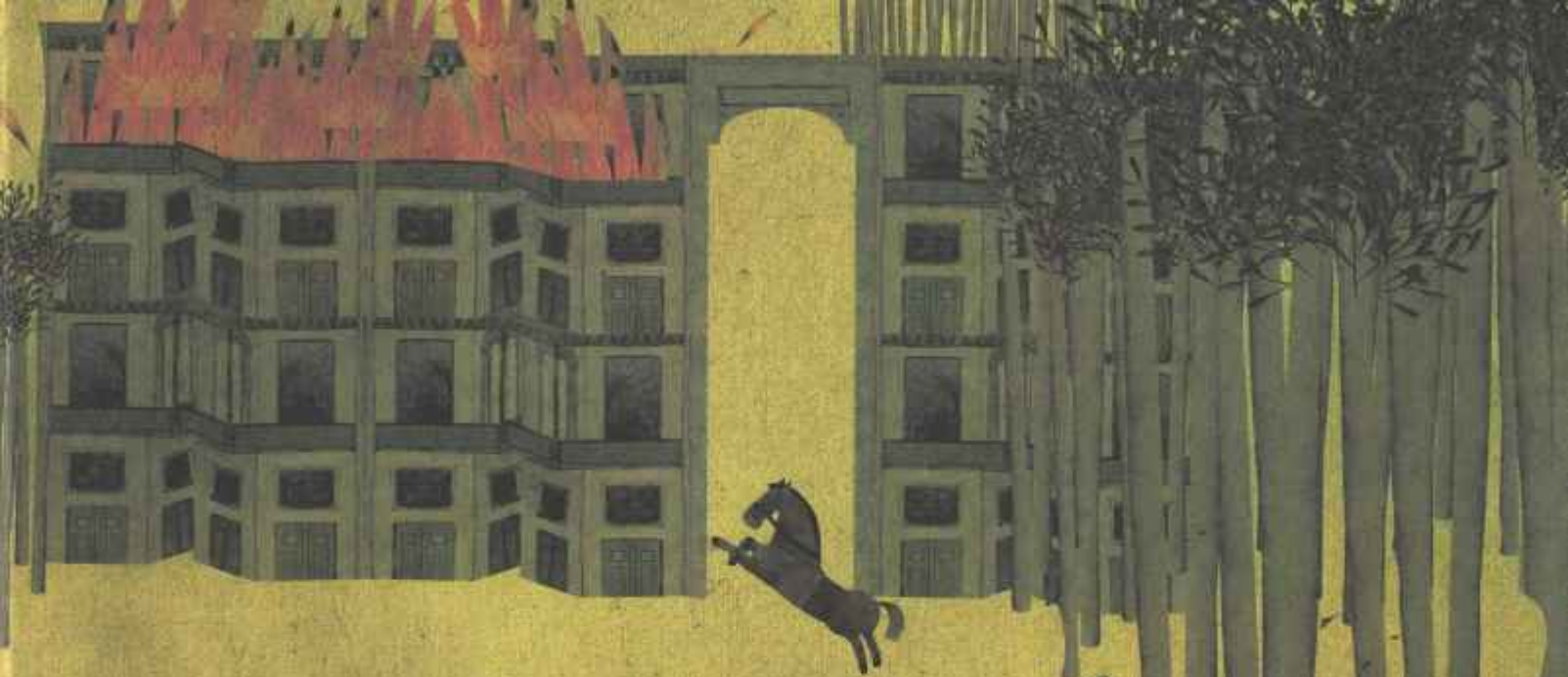








گفت: «اریاب، جسارت است. شما همه چیز دارید و باید خدا را شکر کنید. مهربان و خوش اخلاق باشید. آخر چرا همیشه این قدر عصبانی هستید؟ هیچ وقت به کسی کمک نمی کنید و...» ناگهان مرد ثروتمند فریاد زد: «حرف زیادی نزن... این حرف ها به تو نیامده!»



بعد هم خدمتکار بیچاره را به باد کتک گرفت.
روزی از روزها مرد فقیری به در خانه‌ی مرد ثروتمند آمد.
خدمتکار، وقتی مرد فقیر را دید، گفت: «ما جرئت نداریم حتی
یک درهم به بیچارگان کمک کنیم. ارباب من، هم خسیس
است و هم بد اخلاق. زود از اینجا برو که اگر تو را ببیند،

بیچاره‌ات می‌کند.»

مرد فقیر با تعجب گفت: «آخر چرا؟» خب کمک نکند، دیگر چرا دعوایم کند؟
در همین موقع، مرد ثروتمند جرو بحث خدمتکار و مرد فقیر را شنید و به آنجا
آمد. وقتی مرد فقیر را دید، با تندگی گفت: «برای چه به اینجا آمدی؟ چه می‌خواهی؟»
مرد فقیر که ترسیده بود، گفت: «فقیری هستم که از راه دوری آمده‌ام و...»
ناگهان مرد فریاد زد: «زود از اینجا برو! من از مردم فقیر بدم می‌آید! اصلاً چرا به
اینجا آمده‌ای؟ برو جای دیگر...»



بعد هم با چوب بلندی به جانش افتاد و تا می توانست مرد را زد.
خدمتکار هر چه می کرد، نمی توانست جلوی اربابش را بگیرد و او هم
در این میان کتک مفصلی خورد. بالاخره مرد فقیر با سر و صورت
زخمی دوید و از آنجا رفت.

گذشت و گذشت. مرد ثروتمند که کارش تجارت چوب بود،
یک روز انبارش آتش گرفت و سوخت. همه ی ثروتش یک شبه
بر باد رفت. بعد از این اتفاق، وضع زندگی اش خراب شد. او
مجبور شد برای گذران زندگی یکی یکی وسایلش منزلش را
بفروشد. اسب و قاطرش را فروخت. خدمتکارها را مرخص
کرد. بالاخره خدمتکار مخصوص هم مجبور شد از
آنجا برود. او مدتی این طرف و آن طرف دنبال کار
گشت. تا بالاخره در خانه ی مرد ثروتمندی مشغول
به کار شد. ارباب جدیدش با ارباب قدیمی خیلی فرق
داشت. بخشنده و مهربان بود و خیلی هم خوش اخلاق.

یک روز خدمتکار به اربابش گفت: «نمی دانید از
اینکه پیش شما کار می کنم، چقدر خوشحالم!
بعضی وقت ها به یاد ارباب سابقم می افتم و



دلم برایش خیلی می‌سوزد. بیچاره همه چیزش را از دست داد.
ولی خب... مرد خیلی خسیس و بداخلاقی هم بود. همیشه
داد و فریاد می‌کرد و هیچ وقت یک حرف خوش از دهانش
نمی‌شنیدیم. ولی خدا را شکر، شما این طور نیستید.»
مرد ثروتمند گفت: «من هم خدا را شکر می‌کنم که
بتوانم با مردم به خوبی رفتار کنم و از من به خوبی
بگویند.»

روزی از روزها مرد فقیری به آنجا آمد و تقاضای
کمک کرد. لباس‌هایش وصله و پاره بود. از ناتوانی و
گرسنگی نمی‌توانست راه برود و حال زاری داشت.
مرد ثروتمند دستور داد به او آب و غذا بدهند.
لباس‌های نو به مرد بپوشانند و به او پول بدهند.
خدمتکار مخصوص سینی غذا را برداشت تا
برای مرد فقیر ببرد. غذا را جلوی‌ش گذاشت و به او
گفت که با خیال راحت بخورد. ولی وقتی چشمش به
مرد فقیر افتاد، از تعجب خشکش زد. ناگهان فریادی کشید و
با گریه و ناراحتی به اتاق دیگری رفت. اربابش صدای گریه‌ی
او را شنید و نزد او رفت. با مهربانی پرسید: «چه شده؟ چرا





این طوری گریه می کنی؟»

خدمتکار گفت: «چطور گریه نکنم؟ دلم کباب
شد! این پیرمرد بدبخت ارباب سابق من است که به
این حال و روز در آمده است. نمی دانید یک روز چه
بیرو و بیایی داشت و چقدر ثروتمند بود! امان از این
روزگار! می دانستم ثروتش را از دست داده،
ولی هیچ وقت فکر نمی کردم کارش به اینجا
بکشد. به این حال و روز در بیاید.»

مرد ثروتمند سری تکان داد و گفت: «بله،
من هم او را دیدم و شناختم.» خدمتکار

با تعجب پرسید: «شناختید؟ ولی شما
از کجا او را می شناسید؟» مرد گفت:

«یادش می آید یک روز مرد فقیری
به در خانه ی ارباب سابق آمد و او
با فحش و کنک آن مرد را از خانه اش
بیرون انداخت؟»

خدمتکار کمی فکر کرد و گفت:



«بله... بله... یادم می‌آید. بیچاره با گریه و سر و صورت زخمی از آنجا رفت.»

مرد با مهربانی دستش را روی شانه‌ی خدمتکار گذاشت و گفت: «خوب به من نگاه کن! آن مرد فقیر، من بودم!»

خدمتکار با دقت به اربابش نگاه کرد. با ناباوری گفت: «شما... شما... مگر می‌شود؟! خدایا چه چیزهایی می‌بینم؟! باورم نمی‌شود!»

مرد گفت: «بله، این همان تاجر بداخلاق است که از خودخواهی سر به آسمان می‌زد. گردش روزگار، او را مثل آن زمان من، فقیر و بیچاره کرد. خداوند به

من لطف کرد و توانستم مال و منالی به دست بیاورم. ولی من سعی کردم هم خودم خوب زندگی کنم و هم به دیگران کمک کنم. می‌دانستم اگر خداوند بزرگ دری را از روی حکمت ببندد، در دیگری را به روی آدم باز می‌کند.»

مرد شروتمند اینها را گفت. بعد هم یک کیسه پول آورد و گفت: «نمی‌خواهم آن مرد مرا بشناسد تا احوالت زده شود. تو برو این کیسه‌ی پول را به او بده. امیدوارم با این پول بتواند زندگی‌اش را از نو بسازد.»

خدمتکار، مات و متحیر از گردش روزگار، کیسه‌ی پول را برداشت و به طرف ارباب سابقش رفت.



به نام خدا

۶ قصه های تصویری از بوستان



جوان بخشنده

به روایت مرگان شیخی
تصویرگر: علیرضا گلدوزیان



روزی روزگاری پیرمردی بود که از مال دنیا فقط یک گاو داشت.
او هر روز به طویله می رفت و شیر گاوش را می دوشید. با آن ماست
و کره و پنیر درست می کرد. مقداری از آن را می خورد و مقداری هم
می فروخت. با فروش این چیزها زندگی اش را می گذراند.

پیرمرد از زندگی اش راضی بود و گاوش را هم خیلی دوست
داشت. ولی بخت با پیرمرد یاری نکرد. یک روز صبح که به طویله
رفت، گاوش را در آنجا ندید. فهمید که دزد گاوش را برده است. ناله
و فریادش به آسمان رفت. هر چه این طرف و آن طرف گشت، فایده ای
نداشت و نتوانست گاوش را پیدا کند. جوانی با مادر پیرش در
همسایگی پیرمرد زندگی می کرد. او وقتی ماجرا را شنید،
خیلی ناراحت شد.

چند روزی گذشت. پیرمرد، غمگین توی خانه اش



نشسته بود که در خانه به صدا درآمد. وقتی در را باز کرد، جوان همسایه را دید که افسار گاوی را به دست گرفته و آنجا ایستاده است.

پیرمرد با تعجب به جوان و گاو نگاه کرد و گفت: «اینکه گاو من نیست! چرا آن را اینجا آورده‌ای؟»

جوان، افسار گاو را به دست پیرمرد داد و گفت: «مال توست! این را برای تو خریده‌ام. بدون فروش شیر و ماست که نمی‌توانی زندگی کنی. این دفعه دیگر خیلی مواظبش



باش که دزدها او را ببرند.»

پیرمرد گفت: «ولی پولش را از کجا آورده‌ای؟ نه، نه، من نمی‌توانم این را قبول کنم.»

جوان خندید و گفت: «ناراحت پولش نباش. پسر خدا بیامرزم مقداری پول برایم به ارت گذاشته بود، آن را برای روز مبادا گذاشته بودم. حالا هم آن روز مباداست.»

پیرمرد قبول نمی‌کرد. جوان گفت: «فکر کن این پول را به تو قرض داده‌ام. هر وقت توانستی آن را به من پس بده.»
خلاصه پیرمرد قبول کرد و گاو را به خانه‌اش برد.

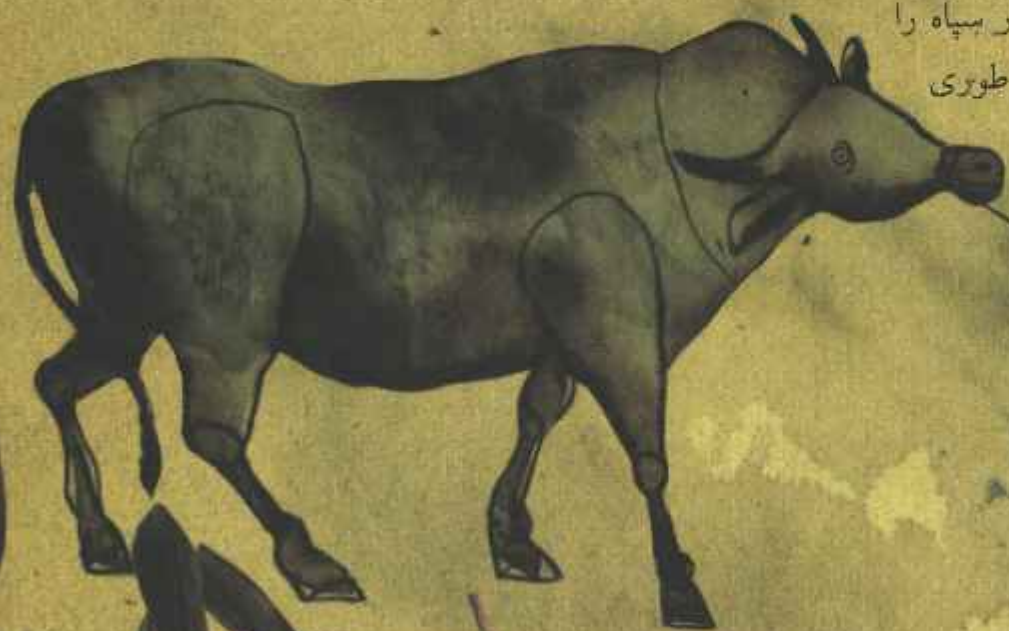
روزها گذشت و یک روز پیرمرد به شهر رفته بود. دید شهر خیلی شلوغ است. سواران حاکم این طرف و آن طرف می‌رفتند. مردم در کوچه‌ها و پشت بام‌ها ایستاده بودند و نگاه می‌کردند. هر وقت کسی را دستگیر می‌کردند، این طوری بود. پیرمرد از کسی پرسید: «چه شده؟ باز کدام بدبخت



را گرفته‌اند؟» مرد گفت: «می‌گویند یک جوان روستایی است. انگار با یکی از
سرداران حاکم دعوایش شده و سردار را کتک زده. او هم بدجوری عصبانی شده
و دستور داده او را بگیرند و ببرند.»

پیرمرد آهی کشید و گفت: «آمان از دست این سربازهای حاکم!»
پیرمرد این را گفت و به راهش ادامه داد. در این موقع چند سرباز را دید که
جوانی را کشان‌کشان می‌بردند. وقتی به جوان نگاه کرد، از تعجب خشکش زد. این
همان جوان همسایه‌شان بود که او را می‌بردند و معلوم نبود چه بلایی به سرش
پیش می‌آید.

پیرمرد گفت: «وای... او که آزارش به یک مورچه هم نمی‌رسید. چه بر سرش
آورده‌اند که سردار سپاه را
کتک زده؟ باید هر طوری



شده کمکش کنم.»

پس فوراً نقشه‌ای کشید و با صدای بلندی

فریاد زد: «ای مردم دیدید چه خاکی به

سرمان شد! شاه مرد... شاه مرده...»

پیرمرد با گریه و ناله این حرف‌ها را

تکرار می‌کرد. خیلی زود این خبر در شهر

پیچید و همه فریاد می‌زدند شاه مرده است.



مأمورانی که جوان را با خودشان می بردند، او را ول کردند و شروع کردند به
گریه و زاری. جوان از این فرصت استفاده کرد و پا گذاشت به فرار.
همهمه‌ی عجیبی در شهر پیچیده بود. سربازها سر و سینه‌زنان به قصر
رفتند. آنها فکر می کردند با جنازه‌ی حاکم روبه‌رو می شوند. ولی در کمال
ناباوری، حاکم را سالم روی تختش دیدند. با تعجب به حاکم خیره شدند
و گفتند: «ای حاکم بزرگ... مگر شما نمرده‌اید؟ پس...» حاکم که خیلی جا
خورده بود، فریاد زد: «چی؟ مرده‌ام؟ چطور جرئت می کنید چنین حرفی
بزنید؟»

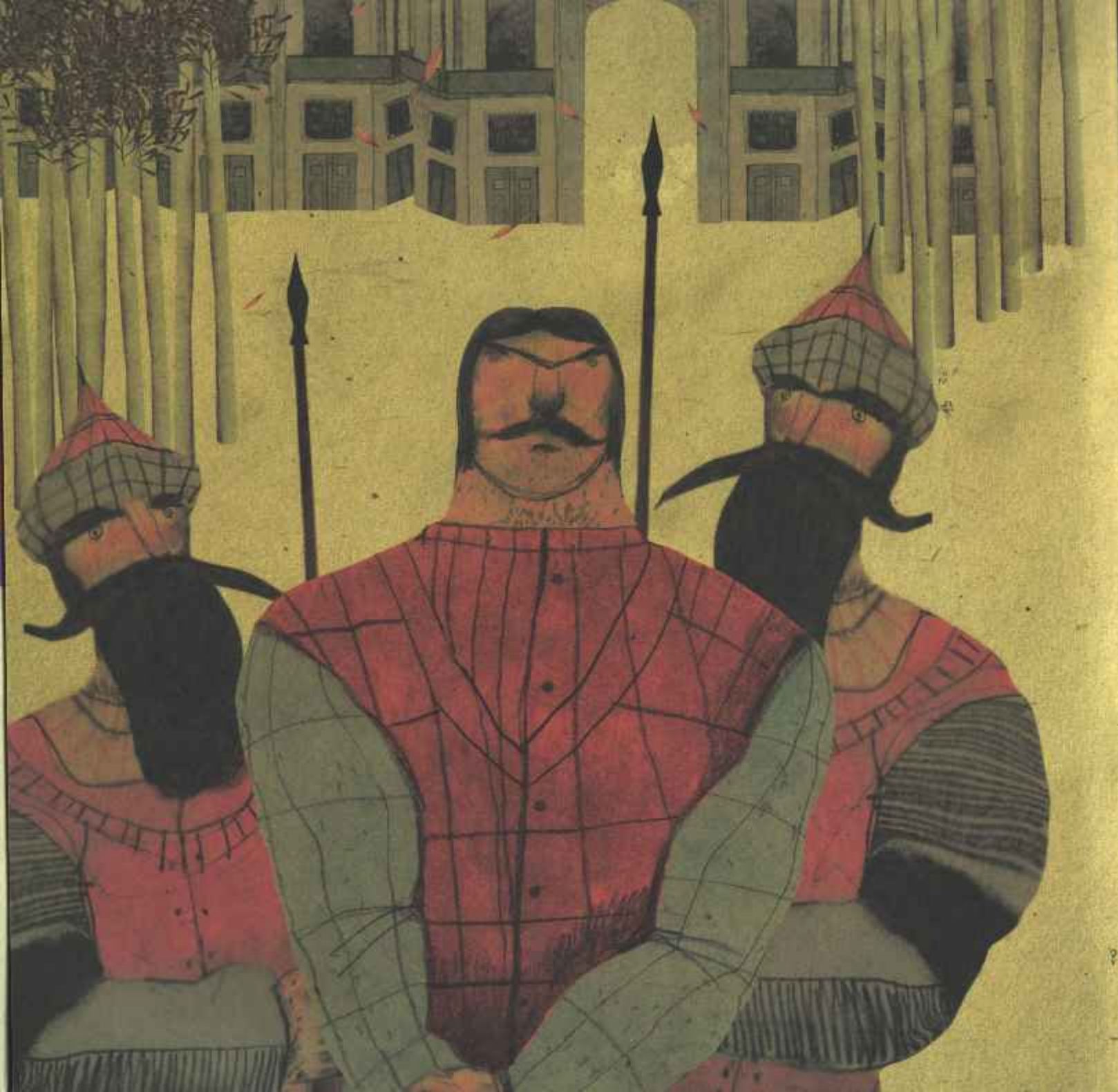
سردار سپاه جلو آمد و گفت: «در شهر پخش شده است که زبانم لال، شما





مرده‌اید. همه از مرگ شما می‌گویند و شهر شلوغ شده است.»
حاکم که خیلی تعجب کرده بود، گفت: «کدام گستاخی چنین حرفی زده
است؟ فوراً او را پیدا کنید و به اینجا بیاورید تا او را به سزای عملش برسانم.»
سربازها به سرعت رفتند و پس از پرس و جو فهمیدند که پیرمرد این خبر
را پخش کرده است. فوری به گردنش زنجیری بستند و او را نزد حاکم بردند.
حاکم او را خوب برانداز کرد و با خشم زیادی از او پرسید که چرا چنین







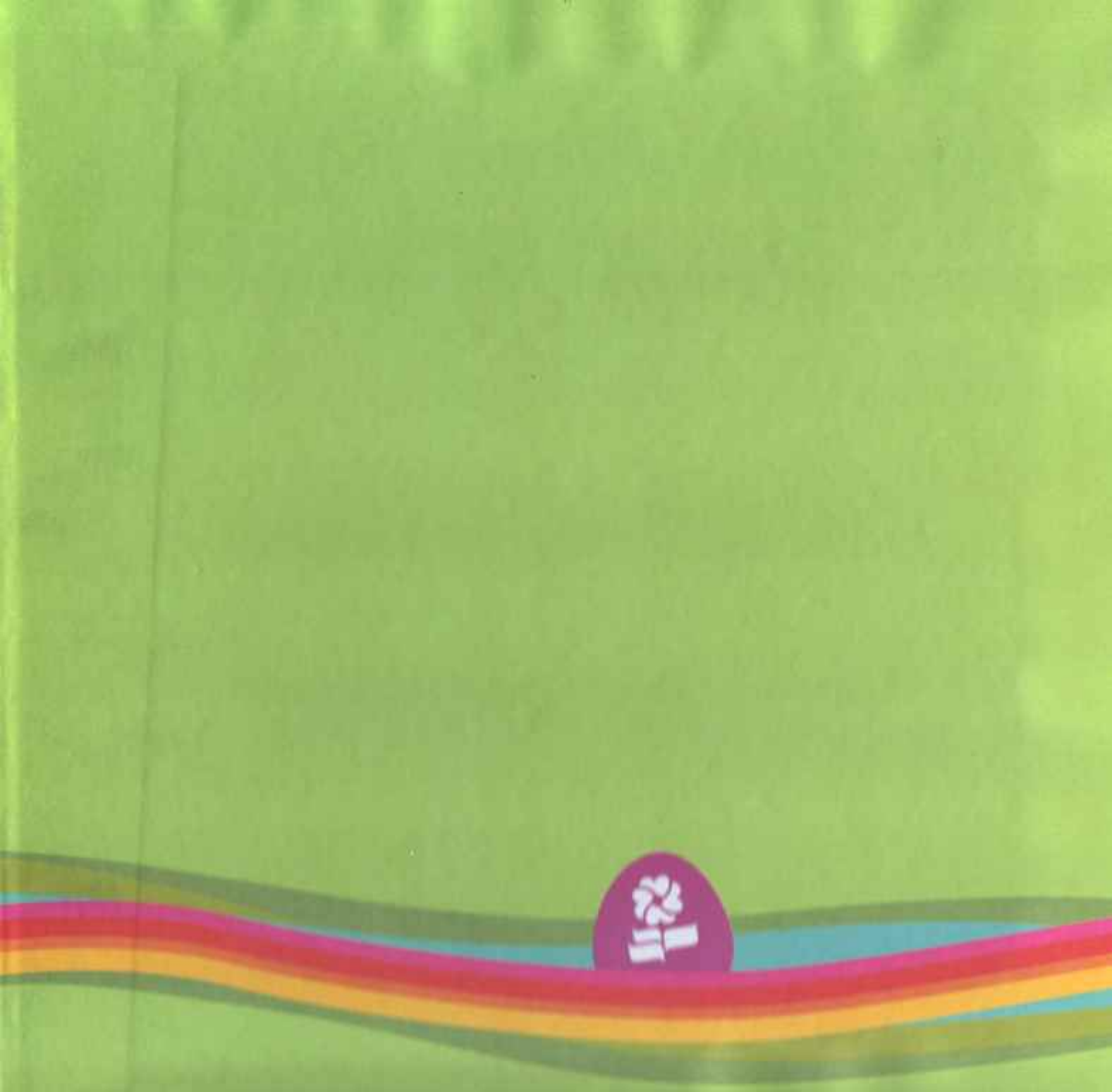
حرفی زده است.

پیرمرد با شجاعت گفت: «بله، این حرف را من زده‌ام و برای آن
هم دلیل خوبی دارم. با سخن نادرست من که حاکم مرده است، شما
نمردید و صحیح و سالم اینجا نشسته‌اید. ولی با همین حرف، انسان
بی گناهی جان سالم به در برد و از مرگ نجات پیدا کرد.»
و بعد هم ماجرا را برای حاکم تعریف کرد. حاکم از این حرف
خوشش آمد. اخم‌هایش از هم باز شد و خشمش فروکش کرد.
پیرمرد را بخشید و گفت که آزادش کنند تا برود.



حالا بشنوید از آن جوان که با سرعت دوید و از شهر بیرون رفت. او پیرمرد را دیده بود و همه چیز را شنیده بود. فهمید که آن حرفش نقشه‌ای بوده است تا او را نجات بدهد. جوان دیگر از شهر دور شده بود که در بین راه مردی او را دید. او خوب به جوان نگاه کرد و با تعجب گفت: «مگر تو همان جوانی نیستی که سربازان حاکم او را کشان کشان می بردند؟ چطور توانستی خودت را نجات بدهی و جان سالم به در ببری؟»
جوان با صدای آهسته‌ای گفت: «هیچ بخششی پیش خداوند بی پاداش نمی ماند. جواب کار خوبی را که انجام داده بودم گرفتم و از مرگ نجات پیدا کردم.»
آن وقت با سرعت دوید و رفت تا هر چه بیشتر از شهر دور شود.



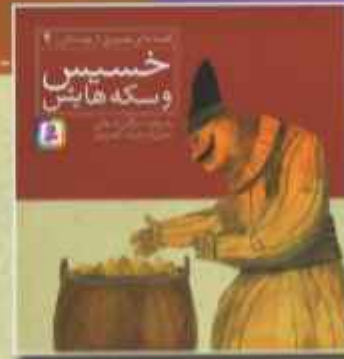
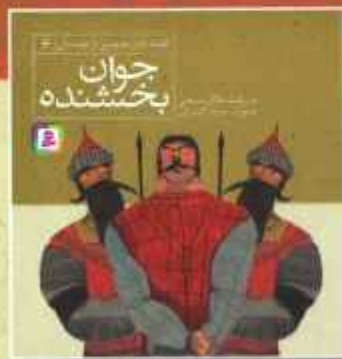




سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران
مرکز اسناد و کتابخانه ملی

این کتاب در بخش
ساماندهی منابع
آموزشی و تربیتی
بررسی و تایید شده است

این مجموعه به صورت ۶ جلد جداگانه نیز منتشر شده است:



ناشر برگزیده دوره

مرکز اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران
(آموزشی و تربیتی)

کتاب‌های گنجینه
www.gladvan.org
واحد کودک و خردسال
موسسه انتشارات غدیان

۱. تهران: خیابان انقلاب، رویه روی دانشگاه، خیابان فخر رازی، خیابان شهدای (ناشر ملی) (خبریه)
شماره ۹۰، کد پستی: ۱۳۱۷۷۳۳۸۶۱، تلفن: ۰۲۱-۶۶۶۰۲۶۱۰، ۰۲۱-۶۶۶۰۲۶۶۰، یورنگار: ۰۲۱-۶۶۶۰۲۶۶۰
۲. تهران: خیابان کریمخان زند، بین ماهشهر و خرمند جنوبی، مجتمع فرهنگی بنفشه،
شماره ۱۱۶، کد پستی: ۱۵۸۷۷۳۳۸۶۱، تلفن: ۰۲۱-۸۸۸۷۷۱۱۰۰، www.bunafsheh.ir



دوره
ناشر نمونه
کشور

سال
۷۲، ۷۳
۷۴، ۷۵
۷۶، ۷۷
۷۸، ۷۹
۸۰، ۸۱
۸۲، ۸۳
۸۴، ۸۵
۸۶، ۸۷
۸۸، ۸۹
۹۰، ۹۱
۹۲، ۹۳
۹۴، ۹۵
۹۶، ۹۷
۹۸، ۹۹
۱۰۰



ISBN: 978-600-33-6-6376



ISBN 13: 978-964-536-898-0



9 789645 368980